

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ



پیشکش محضر
شہدای دانشجوی دانشگاہ امام صادق (علیہ السلام)
و روح بلند استاد فرزانه فقیہ بصیر
حضرت آیت اللہ مہدوی کنی (رحمۃ اللہ علیہ)



شاکرد اولها

مروری بر خاطرات شهدای دانشجوی دانشگاه امام صادق (علیه السلام)

نویسنده:

سید سعید آریانژاد

به کوشش:

مسعود رحمتی قمشه‌ای





عنوان: شاگرد اول‌ها: مروری بر خاطرات شهدای دانشجویی دانشگاه امام صادق (علیه السلام)

نویسنده: سید سعید آریانزاد

به کوشش: مسعود رحمتی قمشه‌ای

صفحه‌آرا: محمد روشنی

ناظر نسخه‌پردازی و چاپ: رضا دیبا

ناشر: دانشگاه امام صادق علیه السلام

چاپ و صحافی: چاپ سپیدان

چاپ اول: ۱۴۰۱

قیمت: ۲/۱۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹-۶۶-۵۲۵۹-۶۲۲-۹۷۸

فروشگاه مرکزی: تهران: خیابان انقلاب، بین خیابان فخررازی و خیابان دانشگاه، مجتمع پارسا، همکف، واحد ۲ و ۳
تلفن: ۶۶۹۵۴۶۰۳. تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۰۶۰۶۷۴۱۱
فروشگاه کتاب صادق: تهران: بزرگراه شهید چمران، پل مدیریت، ضلع شمالی دانشگاه
صندوق پستی ۱۵۹-۱۴۶۵۵ • کد پستی: ۰۱۴۶۵۹۴۳۶۸۱ • تلفکس: ۸۸۳۷۰۱۴۲
فروشگاه اینترنتی: [E-mail: pub@isu.ac.ir](mailto:pub@isu.ac.ir) • <https://press.isu.ac.ir>

سرشناسه: آریانزاد، سیدسعید، ۱۳۶۲-

عنوان و نام پدیدآور: شاگرد اول‌ها: مروری بر خاطرات شهدای دانشجویی دانشگاه امام صادق

(علیه السلام) / نویسنده سیدسعید آریانزاد؛ به کوشش مسعود رحمتی قمشه‌ای.

مشخصات نشر: تهران: دانشگاه امام صادق (علیه السلام)، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۴۳۳ ص / شابک: ۹-۶۶-۵۲۵۹-۶۲۲-۹۷۸

موضوع: داستانک‌های فارسی -- قرن ۱۴ / موضوع: دانشگاه امام صادق (ع) -- شهیدان

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- داستان

شناسه افزوده: رحمتی قمشه‌ای، مسعود، ۱۳۶۶-، گردآورنده

شناسه افزوده: دانشگاه امام صادق (علیه السلام)

رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۳۳ / رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۱۷۸۳۶

تمام حقوق محفوظ است، هیچ بخشی از این کتاب بدون اجازه مکتوب ناشر قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا و انتقال در فضای مجازی نمی‌باشد.
این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

فهرست

۷	پیشگفتار
۹	مقدمه
۱۳	تذکر
۱۵	شهید مصطفی اسماعیلی
۲۷	شهید قاسم اشجعزاده
۴۷	شهید جاوید مرحمتی
۵۹	شهید محمود برزگری فیروزآبادی
۷۷	شهید محمد رضایی زال
۹۱	شهید حمیدرضا بهداد
۱۰۳	شهید علیرضا خانابایی
۱۳۱	شهید امیر حسین صبوری
۱۴۵	شهید مهدی امینی قاضجمانی
۱۵۷	شهید علی امراللهی پورشیرازی
۱۷۵	شهید قاسمعلی راستگو
۱۸۷	شهید علیرضا وقار
۱۹۷	شهید مطلب شفیعی
۲۰۳	شهید علیرضا صفایی نراقی



۶ ❖ شاگرد اول‌ها: مروری بر خاطرات شهدای دانشجوی دانشگاه امام صادق (علیه السلام)

۲۱۱	شهید مصطفی عبدالشاه
۲۱۵	شهید علی قربان‌زاده قمصری
۲۱۹	شهید علی نیکبخت
۲۲۵	شهید علی اکبر جلیلی بهابادی
۲۳۱	شهید اسماعیل فضلی‌زاده
۲۳۷	شهید میر سعید صادقی
۲۴۵	شهید جواد غفارزاده
۲۵۳	شهید محمد حامدی
۲۶۷	شهید نادر میثانی فرد
۲۷۵	شهید محسن غرسبان روزبهانی
۲۸۵	شهید امیر حسین رضایپور نائینی
۲۹۷	شهید روح‌الله سوزنگر
۳۰۹	شهید حمیدرضا غفوری شعرباف
۳۱۷	شهید محمود کرمی
۳۲۷	شهید محمد حسین (سینا) شرف‌زاده
۳۳۹	شهید علی شریعتمداری
۳۵۳	شهید غلامرضا بیات
۳۶۹	شهید سید مهدی حیاتی رکنی
۳۷۷	شهید رامین عقدایی
۳۸۳	شهید کاظم نوراللهیان
۳۸۹	شهید سید مهدی اسماعیلیان نجف‌آبادی
۳۹۹	شهید حمید محمودنژاد
۴۱۳	شهید ناصرالدین باغانی
۴۱۹	شهید سعید وطن‌پور



پیشگفتار

دبیرخانه دفتر ادبیات و هنر مقاومت معاونت دانشجویی فرهنگی دانشگاه امام صادق (علیه السلام)، در خرداد ماه سال ۱۳۸۹، با لطف و عنایت خدای متعال و عنایات حضرات معصومین و حمایت‌های مادی و معنوی مسئولین دانشگاه راه‌اندازی شد تا یاد و خاطره شهدای انقلاب اسلامی و دفاع مقدس را زنده نگه دارد و حماسه‌های ماندگار پایداری و مقاومت را بین دانشجویان و در فضای دانشگاه ترویج دهد.

این دبیرخانه در فاز اول طرح، اقدام به سیاست‌گذاری و اجرای طرح «تولید کتاب شهدای دانشگاه امام صادق (علیه السلام)» کرد. در این طرح با همکاری بیش از صد نفر از دانشجویان، اساتید و کارمندان دانشگاه، پس از مطالعه و بررسی و تفحص در زمینه اطلاعات و اسناد و خاطرات ۳۸ شهید گرانقدر دانشگاه، کتاب نغمه‌های سرخ آماده شد. این کتاب شامل دو بخش کلی داستان کوتاه و تحلیل محتوای وصیت‌نامه شهداست و دو نفر از فارغ‌التحصیلان فرهیخته دانشگاه، آقایان دکتر سید سعید آریانژاد و دکتر محمد عترت دوست، آن را به رشته تحریر درآورده‌اند که جا دارد از زحمات آنان تقدیر و تشکر به عمل آید. این کتاب در دی ماه سال ۱۳۹۲، در مراسم سی و دومین سالگرد تأسیس دانشگاه امام صادق (علیه السلام) به دست مبارک مرحوم حضرت آیت‌الله مهدوی کنی (رحمته الله) رونمایی شد.

در فاز دوم طرح، مجموعه داستان «فصل چیدن میوه‌های رسیده» که برگرفته از کتاب نغمه‌های سرخ (یادنامه شهدای دانشگاه امام صادق (علیه السلام))، ضمیمه مجله پیام صادق، بهار ۱۳۸۱ و زمستان ۱۳۹۲ است، با عنایت و اهتمام حوزه هنری انقلاب اسلامی و انتشارات سوره مهر و زحمات و تلاش‌های خالصانه فرهیختگان ارجمند



جناب آقایان ساسان ناطق و دکتر سید سعید آریانژاد بازنویسی و در زمستان سال ۱۳۹۷ به مخاطبان عرضه شد.

در فاز سوم طرح، کتاب «شاگرد اولها» که مجموعه ای از داستانک های زندگی شهدای دانشجوی دانشگاه امام صادق (علیه السلام) است، توسط جناب آقای دکتر سید سعید آریانژاد تألیف و در تابستان ۱۴۰۰ توسط انتشارات دانشگاه امام صادق (علیه السلام) به مخاطبان عرضه شد.

شایسته است ضمن گرامیداشت یاد و خاطره رئیس فقید دانشگاه امام صادق (علیه السلام)، استاد فرزانه، حضرت آیت الله مهدوی کنی (رحمه الله)، از حمایت های مادی و معنوی آیت الله باقری کنی (حفظه الله تعالی)، حجت الاسلام والمسلمین دکتر حسین علی سعیدی رئیس دانشگاه امام صادق (علیه السلام)، حجت الاسلام والمسلمین دکتر سید مصطفی میرلوحی عضو هیئت امنای دانشگاه، حجت الاسلام والمسلمین دکتر نورالدین زندیه قائم مقام معاونت دانشجویی فرهنگی، دکتر سید مجتبی امامی معاون پژوهش و فناوری، دکتر مصباح الهدی باقری کنی و به خصوص خانواده و همزمان شهدای گرانقدر، پدران و مادران عزیز شهدا که با سعه صدر فراوان پذیرای محققان ما بودند و در طول مدت اجرای طرح برخی از آنان را از دست دادیم و دانشجویان همکار محقق که رسالت سنگینی در این طرح بر عهده داشتند و همچنین از همه بزرگوارانی که به هر نحو ما را در این طرح یاری کردند تشکر و قدردانی گردد. امید که مقبول درگاه احدیت و حضرات معصومین افتد.

مسعود رحمتی قمشه ای

دبیرخانه طرح تولید کتاب شهدای دانشگاه امام صادق (علیه السلام)



«بسم الله الرحمن الرحيم»

مقدمه

در خانه نشسته بودم و یادم نیست چه کار می‌کردم که تلفن همراه صدایم کرد. گوشی را که برداشتم، آقای سلام کرد و حالم را پرسید و گفت فلانی‌ام و از دانشگاه امام صادق (علیه السلام) نشناختمش. از رشته‌اش گفت و سال ورودش به دانشگاه. حق داشتم به جا نیورم. با این که هم دانشگاهی بودیم، چهار پنج سالی از من کوچک‌تر بود. ادامه داد که شما را معرفی کرده‌اند برای نوشتن خاطراتی از زندگی شهدای دانشگاه. گوشم تیز شد. وقتی خوشحال‌تر شدم که همان جا خیالم را راحت‌تر کرد. طفلکی چند تا از بچه‌ها بخشِ سختِ کار - از نظر من - را که همان مصاحبه گرفتن و جمع‌آوری اطلاعات بود تمام کرده و تازه داشتند نفسی چاق می‌کردند.

درست همان کاری بود که دنبالش بودم. دو چشم بینا برای نابینایی آورده بودند. به سرعت قبول کردم و کیفور شدم و گفتم منتظر ارسال اطلاعات و خاطراتی که جمع کرده‌اید هستم. گوشی را گذاشتم. قند تو دلم آب شده بود. بهترین فرصت بود برای جبران. قبل از فارغ‌التحصیلی حاجتی داشتم و به شهدای دانشگاه متوسل شدم و نتیجه‌اش را خیلی زود گرفتم و حالا وقتش بود برای جبران ذره‌ای از محبتشان.

چون کمی قبل از این پیشنهاد، کتابی از خاطرات شهید صیاد شیرازی به صورت مینی مال یا داستانی نوشته بودم و شکر و حمد خدا، از نتیجه کار راضی بودم، روش



بازنویسی این خاطرات را هم داستانتک انتخاب کردم، به خصوص در زمانه‌ی ما که حوصله‌ی مردم برای نشستن و خواندن ته کشیده و دوست دارند مطلب به صورت کپسولی و کنسروی باشد و چون راحت‌الحلقومی در گلوبی. خواندن داستان و خاطره‌ای در چهار پنج خط و داستان بعدی و بعدی و بعدی.

بالاخره مطالب جمع شده را برایم فرستادند. از سی‌وهشت شهید دانشگاه، دو سه هزار صفحه‌ای مطلب گردآوری کرده بودند. از خاطرات بلند به درد بخور گرفته تا خاطره‌های نصفه و نیمه و عکس‌هایی از بچگی و نوجوانی و جوانی و کارت دانشجویی و حتی گواهینامه. همه را فرستادند و خواستند برای هر شهید، یک کتاب قطع پالتویی صد صفحه‌ای بنویسم. حدس زدم که از هر شهید یک کتاب صد صفحه‌ای در نمی‌آید. خیلی زود هم حدسم به یقین تبدیل شد. سال‌های سال از شهداتشان می‌گذشت و گرد فراموشی روی خیلی از خاطرات را گرفته بود. پدر و مادر شهدا که بهترین منبع برای بازگو کردن خاطرات هستند، یا فوت کرده بودند یا کهولت سن، بسیاری از خاطره‌ها را از یادشان برده بود.



از آن طرف، خاطره‌های به قول خودمان باقلوارا که جان می‌دهند برای داستان شدن، گاه هم پدر شهید تعریف کرده بود و هم مادر شهید و هم خواهر شهید. خیلی وقت‌ها از آن مقدار حرف‌های کمی هم که زده بودند، نمی‌شد داستانتکی درآورد، مثل صحبت‌هایی کلی در مورد خوب بودن و خوش اخلاق بودن شهید که دستمایه‌ای برای نوشتن به من نمی‌داد.

ماجرا را با بچه‌ها در میان گذاشتم و قرار شد که شروع کنم به نوشتن و تمام خاطره‌های نوشته شده را بریزم روی هم و هر چه شد شد؛ می‌خواهد بشود یک جلد یا دو جلد یا سه جلد یا بیشتر. من هم شروع کردم و از میان انبوه خاطرات شهدا، بهترین‌هایشان را از نظر خودم گلچین کردم و در قالب داستانتک نوشتم. آنچه پیش‌روی شماست نتیجه کار دسته‌جمعی ماست، از آن‌ها گرفته که طرح اولیه این کار در

ذهنشان شکل گرفت تا آن‌هایی که کمر همت را سفت بستند و رفتند از برای جستجوی اطلاعات و جمع‌آوری گفته‌ها و درنهایت من کم‌ترین که گوشه‌ای نشستم و به اذن الله نوشتم. نکته‌ای که در انتها باید بدان اشاره کنم این است که من در این نوشته با تمام وجود سعی کرده‌ام به اصل خاطراتی که صاحبانشان نقل کرده‌اند وفادار باشم، ولی این‌گونه هم نیست که خاطرات بیان شده در این کتاب، عین عباراتی باشد که مثلاً پدر شهید یا مادرش نقل کرده‌اند و چه بسا با تغییرات زیادی هم آمده باشد. به خصوص در صحبت‌های ردوبدل شده بین شهید و صاحب خاطره، شاید ناخنک‌های متعددی هم به تخیم زده باشم، ولی همچنان که عرض کردم به هیچ‌عنوان اصل خاطره مورد دستبرد یا تخیل قرار نگرفته است.

راستی تا یادم نرفته این نکته را هم اضافه کنم که شاید عده‌ای پس از خواندن این داستانک‌ها بر من خرده بگیرند و بگویند آنچه نوشته‌ای داستانک نیست و از داستانک بلندتر است. این نقد را قبول دارم و به‌طور کامل و فروتنانه و با گردن کج می‌پذیرم، ولی من بدجور اعتقاد به ایجاد فضا در داستانک دارم و احساس می‌کنم بدون ایجاد فضا در داستانک، انگار نتیجه کار برهنه است و ناموزون؛ می‌خواهد این فضا توصیف مکان باشد یا وصف شخصیت. به خاطر این برهنه نشدن و ناموزون نگشتن هم ایرادی نمی‌بینم اگر داستانک از پنج شش خط بگذرد و به پانزده شانزده خط برسد. همیشه گفته‌ام این قاعده قانون‌ها که وحی منزل نیست. حداقل برای من یکی که نیست!

خب سرتان را درد نیاورم و زودتر بروید به جای این چرت‌وپرت‌ها داستانک‌های شهدا را بخوانید و از پاکی و صافی و خلوص و اخلاصشان مست شوید. تا ببینیم باز خدا چه می‌خواهد و آیا ثمره این تلاش مورد رضایت مخاطب قرار می‌گیرد یا نه؟



به امید آن که این زحمات، بیشتر از مخاطب مورد رضای خدا باشد و این تلاش
ناقابل مقبول افتد و آن جاکه باید، دستگیرمان شود و نجات بخش.

والسلام

سید سعید آریانژاد

بیست و شش دی ماه هزار و سیصد و نود



تذکر

چون معمولاً ما ایرانی‌ها مقدمه کتاب‌ها را نمی‌خوانیم! این دو سه نکته مهم را در آن جا نیاوردم و در این جا می‌آورم.

هر چند حقیر به عنوان نویسنده کتاب تمام سعی خود را نموده‌ام ترتیب داستانک‌ها به لحاظ زمانی مراعات شود و خاطرات شهید را از کودکی تا شهادتش بنگارم، ولی چه بسا به دلیل این که راویان خاطرات زمان دقیق خاطره را به یاد نداشته‌اند، این ترتیب آمده در کتاب، درست نباشد.

مطلب دیگر این که هر داستانک ربطی به داستانک قبلی و بعدی‌اش ندارد و هر کدام از آن‌ها به قول امروزی‌ها خودبسنده‌اند و مثلاً اگر کسی خاطره صفحه صد را بخواند کاملاً خاطره را فهم می‌کند و این گونه نیست که برای درک آن ضروری باشد مطالعه صفحات قبلش.

نکته آخر هم توجه به تعداد زیاد راویان خاطرات است. هر چند نگارنده کوشیده است در تمامی داستانک‌ها به راوی خاطره اشاره کند، اما چه بسا تعدد راویان در بیان خاطرات یک شهید، فهم مخاطب را تا حدودی دچار مشکل کند. خواننده ممکن است گهگاه در مورد شهیدی ببیند به دفعات و در داستانک‌های مختلف مثلاً به شهادت او



اشاره شده است و این تکرار برای او ایجاد سؤال کند. در نظر داشتن این مطلب فهم نوشته ما را بسیار آسان و کتاب را به قولی هلوتر می کند!



شہید مصطفیٰ اسماعیل



داستانک اول

زیر چشمی می پائیدمش. چند دقیقه‌ای بود که نگاهم می کرد و ریز ریز می خندید.
بار اولش نبود و خنده و نگاهش را می شناختم و حدس می زدم باز چه می خواهد
بگوید. آماده بودم که اگر گفت در چشم به هم زدنی بگیرمش و بزنمش! در آن عالم بچگی
خیلی حساس بودم. مخصوصاً در مورد مصطفی که دو سه سال هم از من کوچک تر بود
و اگر تکه‌ای به من می انداخت، خیلی زود از کوره در می رفتم و رنگم مثل گلِ قالی
قرمز می شد. سرم را پایین انداختم. همین طور داشتم حرص می خوردم که صدای
مصطفی بلند شد.

- داداش مرتضی، الآن که خوب نگاهت می کنم می بینم خداییش دماغت خیلی
گنده‌س.

باز همان مزخرف را گفت. به سمتش خیز برداشتم. جا خالی داد و صدای خنده‌اش
بلند شد.

این بار هم مثل دفعه‌های قبل دررفت و من ماندم و دماغم!

داستانک دوم

همین که مادر خواست بخوابد، مصطفی بلند شد و رفت چراغ اتاقمان را خاموش کرد.
مادر بیرون اتاق ما می خوابید، ولی اگر چراغ اتاق ما روشن می ماند خوابش نمی برد. بالمش

زیر سرم را جابه جا کردم و به سقف اتاق خیره شدم. ظلمات محض بود و هیچ چیزی پیدا نبود.

چشم‌هایم را بستم. فکرم پیش مصطفی بود. امروز کلی کار کرده بود روی زمین کشاورزی مان و عصای دست بابا شده بود. بعدش هم نمازی خواند و شامی خورد و حالا هم همه جا خاموش بود. فردا امتحان داشت و نگرانش بودم. خواستم فکرهای خوب کنم. به خودم گفتم: "مصطفی هم زرنگه و هم از اون بیچه‌هایی نیست که تو کلاس فکرش مثل مرغی از این ور به اون ور بپره".

لبخندی زدم، ولی فاصله‌ای نشد که باز فکرهای ناجور آمد و به صورت فکرهای خوبم چنگ انداخت. دوباره شروع کردم به حرف زدن با خودم.

داداشت زرنگه و تو کلاس خوب گوش می‌کنه، ولی اکثر درس‌هاش بیشتر از اون که تحلیلی و فهمیدنی باشن، حفظ کردنی هستن و باید تکرار بشن. اونم که نتونسته مرور کنه و کار کشاورزی نگذاشته.

دستم را دراز کردم و پیشانی‌ام را خاراندیم. همین‌طور داشتم خودخوری می‌کردم که ناگهان احساس کردم روشنایی کمی پشت پلک‌هایم نشست. چشم‌هایم را باز کردم. سایه گنده و چاقی روی سقف داشت جولان می‌داد. به سمت نور چرخیدم. مصطفی رو به دیوار و پشت به من نشسته بود. گردن کشیدم و نگاه کردم. چشمم به فانوس کهنه خانه مان افتاد. دوباره دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم. صدای ورق زدن کتاب برادرم می‌آمد. خوشحال شدم. زود خوابم بُرد.



مقابلش ایستاده بودم. سرم پایین بود و گردنم کج. چیزی نمی‌گفت. سرم را آرام بالا آوردم و زیرچشمی نگاهش کردم. با اخم به من زل زده بود. گردنم کج‌تر کردم. گریه‌ی آمد و به

پیشانی‌اش نشست. برایش چشمک زدم. انگار ناراحت تر شد. دوباره سرم را به زیر انداختم. سعی کردم صدای ضعیفم را که انگار از ته چاه جهنم بیرون می‌آمد به گوشش برسانم. این بار دیگه بار آخره رفیق، قول می‌دم مصطفی جان.

خواستم سرم را بالا بیاورم ولی نشد. احساس کردم سرم صد من شده است. دردم شروع کردم به فحش دادن؛ به او نه، به خودم. باید فکر امروز را می‌کردم که نکرده بودم. قید مصطفی را نمی‌توانستم بزنم و بی‌خیالش شوم. هرطور بود باید راضی‌اش می‌کردم. به خودم گفتم اگر نگاهش درد هم داشته باشد بهتر است از زجر این منتظر ماندن و زیر نگاه سنگینش لِه شدن. عین چسب زخم روی زخم که باید یک دفعه‌ای کنده شود و اگر خواسته باشی آرام آرام جدایش کنی، پدرت صلواتی می‌شود! سرم را یک باره بالا آوردم. کُپ کردم. زده بود زیر خنده. چشم‌هایم گرد شد و تعجب کردم. جلو رفتم و پریدم تو بغلش و گفتم: «راستش رو بگو، همه‌ش فیلم بود مصطفی؟».

دست دراز کردم و جزوه مصطفی را از دستش قاپیدم و به لب‌هایم نزدیک کردم و بوسیدمش! خنده مصطفی بیشتر شد. شروع کرد به نصیحتم.

- ولی تو رو خدا حواست به درس و بحث بیشتر باشه. مباحثه‌ها رویه خط در میون نیا. شب امتحانی نباش.

«چشم» بلندی گفتم و گازش را گرفتم تا بروم و جزوه را بخوانم. دو سه قدم دور نشده بودم که کسی مصطفی را صدا کرد. برگشتم و نگاهی به سمت صاحب صدا انداختم. از بچه‌های کلاس بود و تو مبحث درس و بحث و مطالعه از من بی‌خیال تر. می‌دانستم برای چه آمده است. جزوه را محکم‌تر گرفتم و فلنگ را بستم.

شب‌های امتحان، مصطفی امامزاده می‌شد و جزوه‌هایش ضریح بچه‌های درس

نخوان!



داستانک چهارم

جلو آینه که می ایستاد، ناخودآگاه دستش به روی چانه و فکش کشیده می شد. به من هم که نگاه می کرد، بیشتر پایین تنه صورتم برایش جالب بود! از هم اتاقی بودنم با مصطفی مدت ها می گذشت و دیگر کارهایش را فوت آب بودم. برای همین، روی این نقطه ضعفش خیلی مانور می دادم و زیاد از جلوش در می آمدم و سعی می کردم آن ریش های پُرپُشت قشنگم فراوان تو چشمش باشد!

زیر چشمی می پائیدمش. از متس چانه و صورتش که فارغ شد، خندان از آینه فاصله گرفت و خوشحال به سمتم آمد. وانمود کردم که حواسم اصلاً به او نبوده و سرم به کارهایم است. خوشحالی از صدای مصطفی می بارید.

- دارم ریش در میارم!

سرم را بالا آوردم و به او خیره شدم. پُرزهای نرمی که تنها با چشم مسلح دیده می شد، در آن پیست اسکی مورچه ها در آمده بود! مصطفی داشت بال در می آورد. از خنده روده بُر شدم.

داستانک پنجم

دیگر کم آوردم و بُریدم و چشم هایم را بستم. زخم خیلی قبل تر از من بریده بود. صدای جیغ بلند بچه تو گوشمان بود و انگار نمی خواست تمام شود. اعصاب به روزم نمانده بود و داشتم سرسام می گرفتم. تنها چیزی که آن زمان از خدا می خواستم چند دقیقه سکوت بود.

بچه برای لحظه‌ای آرام گرفت. حتی چشم‌هایم را هم باز نکردم. می‌دانستم نفسی چاق می‌کند و دوباره جیغ گرکننده‌اش به هوا می‌رود و همین هم شد. تازه وقتی صدای مصطفی را شنیدم چشم‌هایم را باز کردم.

- داداش یه خُرده بیا این طرف تر بشین تا تو وسط کادر باشی.

خیلی به خودم فشار آوردم تا چیزی بارش نکنم. غرولندکنان گفتم: "تو این وضعیت مصطفی؟"

گردنش را کمی کج کرد و با خنده گفت: "آره"

خنده‌اش انگار دستی بود که آمد و دستم را گرفت و آرام بُردم تو وسط کادر کنار زن و بچه‌ام نشاند.

مصطفی شروع کرد. چند قدم جلو آمد و نشست و گرفت. چند قدم عقب رفت و ایستاد و گرفت. از سمت راست گرفت. از سمت چپ گرفت. حواسم به خودم بود که یک آن احساس کردم بچه ساکت شده و دیگر جیغ نمی‌کشد. نگاهش کردم. با تعجب به مصطفی زل زده بود و ردّ اشک‌های روی صورتش زیر نور فلاش می‌درخشید. به سمت زنم برگشتم. خوشحالی از سر و رویش می‌ریخت. بچه انگار از نور فلاش خوشش آمده بود و دیگر گریه نمی‌کرد. به مصطفی نگاه کردم. چشم‌هایش پشت دوربین قرار داشت، ولی از پایین دوربین دهانش دیده می‌شد. داشت می‌خندید.



داستانک ششم

هر بار که از دانشگاه برمی‌گشت همین‌طور بود. در خانه مدام این‌ور و آن‌ور می‌رفت و این کار را می‌کرد و آن کار را می‌کرد و کم پیش می‌آمد چند دقیقه یک جا بنشیند و آرام بگیرد. کارهای مادرم را انجام می‌داد و به پدرم کمک می‌کرد. می‌آمد پیش من و

همین طور پشت سر هم "داداش داداش" می‌گفت و باری از دوشم برمی‌داشت. بچه‌های بازیگوشم را سوار موتور می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌بردشان تا زخم نفسی چاق کند و درسش را بخواند و کمی به کارهای خانه برسد. عصای دست همه بود؛ هم عصای دست پدرم، هم بچه چهار ساله‌ام!

همین هم مرا می‌ترساند. ترس مثل خوره می‌افتاد به جانم. رفتارش جوری بود که انگار این بار آخری است که می‌بیند مان و می‌خواهد هر چه از دستش برمی‌آید، انجام دهد. برای همین هر وقت می‌آمد خانه، خوشحالی‌هایم خیلی عمیق نمی‌شد و خنده‌هایی که روی صورتم می‌نشست زود می‌پرید و گم می‌شد.

به سمت می‌آمد ولی به طرف دیگری خیره بود. رد نگاه مصطفی را دنبال کردم و به بابا رسیدم. بابا پشت به ما نشسته بود و داشت هیزم‌ها را آتش می‌زد. صدای مصطفی نگاهم را از بابا گرفت و به سمت خودش کشاند.

- داداش تو کمک بابا کن برای آتیش روشن کردن و گرسی رو روبراه کن. طفلی پیرمرده و نمی‌تونه.

خنده‌ام گرفت ولی زود جلو خودم را گرفتم. دوباره به سمت بابا چرخیدم. برگشته بود و داشت مصطفی را چپ‌چپ نگاه می‌کرد. می‌دانستم بابا کسی نیست که به همین نگاه بسنده کند.

- مونده بودیم تو بیای و دستمونو بگیری و کمکون کنی، نباشی که کاری از ما برنمیا! طعنه بابا تو تک‌تک کلماتش بود. زدم زیر خنده. مصطفی و بقیه هم خندیدند. بابا باز رویش را به سمت هیزم‌ها کرد و سر تکان داد. به مصطفی نگاه کردم. هنوز داشت می‌خندید. باز ترس آمد سراغم. خنده‌ام رفت و دلم مور مور شد. چه حال بدی داشتم. حدسم غلط نبود. آخرین روزهایی بود که مصطفی را می‌دیدیم.



داستانک هفتم

ول کن درس و بحث نبود، حتی در آن وضع و در آن موقع. فقط یک ساعت و نیم به شروع عملیات وقت داشتیم، ولی باز هم کتابش را باز کرده و سرش به مطالعه گرم بود. به کتابی که داشت می خواند زل زدم. باورم نمی شد. کتابی را داشت می خواند که اگر به من پول می دادند تا بخوانم قبول نمی کردم؛ کتاب الفیه ابن مالک را دست گرفته بود!

عملیات شروع شد. آخرین عملیاتی که مصطفی در آن شرکت کرد.

داستانک هشتم

دالانی طولانی بود. انگار گوری که آرام آرام داشت می بلعیدم. پام کشش رفتن نداشت. مثل این که دستی سیاه و زشت و استخوانی گلویم را گرفته باشد. دلم ضعف می رفت و مورمورم می شد؛ عین آن وقتی که بچه های شرور مدرسه، ناخن های بلندشان را روی تخته سیاه می گذاشتند و انگشت هایشان را خیلی آرام پایین می کشیدند و در برابر زجر بچه های کلاس می خندیدند.

دستم را به دیوار گرفتم. کمی صبر کردم ولی حالم جا نیامد. مجبور بودم راه بیفتم. داشتم می رفتم تا جنازه برادرم را ببینم.

بالای سر مصطفی ایستاده بودم و نگاهش می کردم. چه قدر سخت گذشت آن لحظات. دست راستش به پوستی وصل بود. دلم تکه تکه شد. تیر و ترکش ها چشم و



گونه‌اش را با هم برده بود. نگاه خیس و غم‌زده‌ام لغزید به روی دست دیگرش. شدت درد زخم‌ها و جراحی‌ها باعث شده بود ناخن‌های این دستش را بیش از حد به روی ران پایش فشار دهد و ناخن‌ها در پایش فرو رفته بود. بی‌حس شدم. فکر رفت به سمت علقمه و همان جا ماند. هم سردم بود و هم گر گرفته بودم؛ تکه یخی در میان زبانه‌های آتش. داشتم آب می‌شدم و قطره قطره به زمین می‌چکیدم.

داستانک نهم

ماشینمان گوشه سمت راست خیابان را گرفته بود و آرام جلو می‌رفت. سینه‌ام تنگ شده بود. شیشه ماشین را پایین دادم و هوای بیرون را کشیدم تو ریه‌هایم. چشم‌هایم را بستم و سرم را تکیه دادم به صندلی. احساس کردم سرعت ماشین کمتر شد. پلک‌هایم زورکی بالا رفتند و به روبرویم خیره شدم. باز ایستگاه صلواتی دیگری بود و ماشین‌ها به امید شیرینی و شربتی می‌ایستادند. جوانی لبخند زنان با یک جعبه پُر از شیرینی آمد به سمتم. هیچ چیز از گلویم پایین نمی‌رفت. حتی نفسم هم به سختی می‌رفت پایین و به زور می‌آمد بالا. به جوان اشاره کردم که نمی‌خواهم و رفت. ماشینمان دوباره به راه افتاد. چراغانی‌های شهر از هر سال بیشتر شده بود. چراغ‌های رنگارنگ سبز و سفید و قرمز و آبی مدام جلو چشم‌هایم تار می‌شدند. اشک‌هایم را پاک کردم. فکر و خیالم پیش مصطفی بود.

یک ماشین عروس به سرعت از کنارمان گذشت و بعد سیل ماشین‌های پشت سرش که از ما سبقت گرفتند و بوق بوق گرکننده‌شان داشت سرم را منفجر می‌کرد. صدای ضعیفم یخ ماشین را شکست.

- امشب تو شهر چقدر عروسیه، ولی ما رفتیم و جنازه داداشمون رو تحویل گرفتیم!

باورم نمی شد دیگر مصطفی را نمی بینم. شبی که همه شادند غم داشت مرا می کشت. شب نیمه شعبان بود.



غیرممکن بود از خودش دورشان کند. همیشه توی جیبش بودند. در طول روز بارها و بارها دلش برایشان تنگ می شد و برشان می داشت و نگاهشان می کرد و با آن ها هم کلام می شد. هر جا مصطفی بود آن ها هم بودند. دوستشان داشت و دوستش داشتند! عاشق دیکشنری و دفترچه لغت های انگلیسی اش بود!

یک چشمم به عکس مصطفی بود و یک چشمم به استاد. کنار هم در مسجد نشسته بودیم. یک نفر داشت با صدای محزون پشت بلندگو قرآن می خواند. انگار استاد از من هم غمگین تر بود؛ از من که هم کلاسی مصطفی بودم و دوست صمیمی اش. سنی از استاد گذشته بود، ولی بلند شد و از تهران کوئید و آمد خمین برای شرکت در مراسم مصطفی. به خودم گفتم تا دیروز کنار مصطفی در کلاس درس استاد می نشستیم و به او گوش می کردیم و حالا من و استاد در مجلس ختم مصطفی نشسته ایم و عکسش دارد با ما حرف می زند. نطق بذله گوی استاد زبان انگلیسی مان تا مدت ها بعد از شهادت مصطفی بد جوری کور بود.



شهید قاسم اشجعزاده



داستانک اول

هنوز سیزده چهارده سال بیشتر نداشت و باورم نمی شد بیاید و با پدرش این طور مخالفت کند. اصلاً بی احترامی نکرد، ولی خیلی جدی حرف زد. بلند شد و رفت جلوش و با اخم گفت: "قبول نکن بابا. برو به کار دیگه برای خودت دست و پا کن. پولی که از این راه بیاری تو این خونه حرومه."

بعد هم به من نگاه کرد و گفت: "نظر شما چیه مامان؟"

به شوهرم زل زدم که به من خیره بود. قاسم جواب می خواست. نمی دانستم چه بگویم. به شوهرم کاری از طرف دولت پیشنهاد شده بود و شک داشتیم قبول کنیم یا نه. قاسم دوباره به حرف آمد.

- بابا جان شما که می تونی کارهای غیردولتی انجام بدی، مگه نمی تونی؟ پول اون شاه لعنتی نباید بیاد تو این خونه همین.

شوهرم حرفی نزد و رفت به اتاقش. آخرش هم آن کار را قبول نکرد.

داستانک دوم

از دور دیدمش. بدجنسی ام دوباره گُل کرد و خنده کم رنگی از روی شیطنت بر لبم نشست؛ شیطنتی از جنس شیطنت های یک بچه ده یازده ساله. مسیر حرکتت را کج کردم و درست در مسیر آمدنش قرار گرفتم. نگاهش به زمین میخ شده بود. آرام ولی با گام های بلند به سمتم می آمد. با گام هایی ریز ولی با سرعت به سمتش رفتم. دو سه قدم

مانده بود که به هم برسیم. چشم از صورتش بر نمی‌داشتم. ناگهان همان طور که سرش پایین بود، کمی مسیرش را منحرف کرد و از کنارم گذشت. برگشتم و داد زدم: "قاسم!" ایستاد. برگشت و نگاهم کرد و گفت: "ا، تویی خواهرم؟" بار اولش نبود. چندین دفعه پیش آمد که از کنارم می‌گذشت و مرا نمی‌شناخت، از بس که در مورد محرم و نامحرم حساس بود و نگاهش را کنترل می‌کرد. با خنده و تمسخر گفتم: "آره بابا منم. نگاه به خواهر که گناه نداره داره؟" چقدر قشنگ می‌خندید.

داستانک سوم

وارد اتاق شدم. چراغ را به خاطر خواهرش که داشت درس می‌خواند روشن گذاشته و خودش گوشه‌ی اتاق دراز کشیده بود تا بخوابد. صدای در را که شنید به سمتم برگشت. عینکش را از لب طاقچه برداشت و به چشم نزد. نیم خیز شد و چشم‌هایش را ریز کرد تا بهتر ببینم. رفتم بالای سرش. کامل نشست و به من زل زد و گفت: "چیزی شده مامان جان؟" سرم را تکان دادم و با غیظ جواب دادم: "چرا اذیتم می‌کنی قاسم؟" چشم‌های ریزشده‌اش گرد شد و از زمین برخاست. ادامه دادم: "چرا با خودت این کارها رو می‌کنی مادر جان؟"

به زمین اشاره کردم. درست همان جا که دراز کشیده بود. ابروهایش را در هم کشید و هاج و واج سر تکان داد که یعنی سر در نمی‌آورم. صدای دخترم بلند شد. هر دو به سوی صدا برگشتیم. سرش را از روی دفترش برداشته بود و داشت می‌خندید. - یعنی چرا زیرت تشک نمی‌اندازی داداش جان؟ دیشب ننداختی مامان چیزی بهت نگفت، امشب هم مثل دیشب، تنبلیت میاد؟

دست‌های کوچکش را روی دهانش گذاشت. دو دندان شیری جلوی‌اش افتاده بود و هربار که می‌خندید، برای آن‌که دیده نشوند، دستش را روی دهان باز شده‌اش می‌گذاشت. اخمی کردم تا دیگر نخندد. پقی زد زیر خنده و برای آن‌که بیشتر حرصم را درنیاورد، بلند شد و از اتاق رفت بیرون. به سمت قاسم برگشتم. داشت می‌خندید. با اخم گفتم: "قاسم!" سرش را پایین انداخت و خنده‌اش را خورد. اول چیزی نگفت، ولی بعدش کم‌کم به حرف آمد.

- بدنم باید عادت کنه مادرم. باید به این سختی‌ها عادت کنه. باید به زمین عادت کنه. حرفم نیامد. کمی دست دست کردم. همیشه همین‌طور بود. این من بودم که کم می‌آوردم. به سمت در اتاق رفتم و قبل از این‌که در را ببندم، برگشتم تا ببینمش. نشسته بود و همین‌طور منتظر تا من بروم. چراغ را خاموش کردم و در را بستم. دیگر هیچ‌وقت روی تشک نخوابیدم.

داستانک چهارم

از همان وقتی که آمد و روبرویم نشست زیر نظر داشتمش. یک لقمه برمی‌داشت و تو دهانش می‌گذاشت و بعد سرش را از برنج و خورش و سفره می‌گرداند به سمت دفترچه کوچکی که بعل دستش بود و نگاهش را به آن می‌دوخت. قبلاً از او پرسیده بودم حکایت این دفترچه را. قصه یادگیری زبان فرانسه بود و کلماتی که در دفترچه نوشته بود و مدام حفظشان می‌کرد.

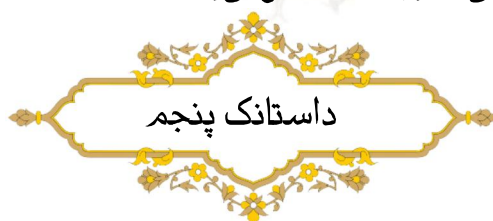
لقمه را که قورت می‌داد باز به سمت سفره و برنج و خورش برمی‌گشت و لقمه‌ای دیگر و تا آخر همین‌آش بود و همین کاسه. البته آخرش خیلی زود می‌رسید! هفت لقمه که می‌خورد دست می‌کشید از خوردن.



می‌گفتم: "قاسم جان، سر غذا که کلمه حفظ می‌کنی و نمی‌فهمی چی می‌خوری و غذا هم که به دلت نمیشینه، حداقل یه خرده بیشتر بخور. این همه غذا رو من برای کی پختم مادر جان؟"

جواب می‌داد: "سهم من همین اندازه‌س مادر من. بیشتر بخورم حق یه بنده خدای دیگه رو خوردم!"

بعد هم خیلی آرام دفترچه‌اش را می‌بست و بشقابش را به من می‌داد و به رویم می‌خندید و بلند می‌شد و به سمت اتاقش می‌رفت.



ظرف میوه را جلوش گذاشتم. رو برویش نشستم و به صورتش خیره شدم. از بس کم می‌دیدمش، دلم نمی‌خواست یک لحظه نگاهم را از او بگیرم. یا جبهه بود یا مسجد و بسیج یا دانشگاه.

به زمین نگاه می‌کرد. بعد یکی دو دقیقه سرش را بالا آورد و به رویم خندید. قند تو دلم آب شد و شیرینی‌اش باعث شد من هم لبخند بزنم. گفتم: "میوه بردار مادر جون، چرا منتظری؟"

نگاهش رفت روی میوه‌ها. داشتم می‌پائیدمش. گشت و گشت و یک میوه لک‌دار برداشت. ناراحت شدم. گفتم: "قاسم جان چرا از اون خوب هاش بر نمی‌داری عزیز مادر؟" همان‌طور که نگاهش به لک میوه بود جوابم را داد.

- چه عیبی داره مادر. من این لک هاش رو می‌گیرم و بقیه‌ش رو می‌خورم. این میوه رو که نمی‌شه جلو مهمون گذاشت و نباید هم که دور ریختش؛ اسرافه. چقدر دوستش داشتم. قاسم میوه بی‌لک دلم بود.



داستانک ششم

می دانستم دلش رضا نیست و برای همین اصرارش نکردم. نمی خواست بیاید و نیامد. یکی از آشناها هر چند وقت یک بار در خانه اش مهمانی می گرفت. از فک و فامیل های دور ما بود و از نظر فکری و عقیدتی خیلی دورتر!

رفتیم و زیادی نشستیم. وقتی به خانه رسیدیم مطمئن بودم قاسم دیگر خواب است. خواب نبود. بیدار بود و منتظر؛ منتظر ما. همین که مرا دید، تند آمد و دستم را گرفت و به گوشه ای کشاندم. حیران گفتم: «چی شده قاسم جان؟ چرا هنوز نخوابیدی مادر؟»
خم شد و سرش را نزدیک گوشم آورد.

- منتظر شما بودم مامان جان.

صدای خمیازه بلندی آمد. سرمان را برگردانیم به سمت صدا. دختر کوچکم بود. به زور و با پلک های روی هم داشت به سمت اتاقش می رفت.
دوباره قاسم سرش را نزدیک گوشم آورد.

- مامان جان روی این بچه ها اثر داره، روی همه مون اثر می گذاره. هرچی از میوه و شیرینی که اون جا خوردین رو تخمین بزن و بعد یک و نیم برابرش رو رد کن و بده به حاج آقای مسجدمون. نباید مال خمس و زکات نداده بیاد تو شکممون.
برگشت و به سمتی خیره شد. رد نگاهش را گرفتم و به اتاق دختر کوچکم رسیدم.

داستانک هفتم

کنار بچه نشسته بود و داشت نگاهش می کرد. خیلی وقت بود زیر نظر داشتمش. دستش

را به سمت صورت بچه برد و با سر انگشت هایش نازش کرد. انگار نگاهش را به آن طفل دوخته بودند. تند رفتم و کنارشان نشستم. همین که متوجه‌ام شد دستش را کشید.

می‌دانست از هر فرصتی استفاده می‌کنم تا بحث ازدواجش را پیش بکشم و برایش از زن و زندگی و بچه بگویم. به نوزادم نگاه کردم. برگشتم به سمت قاسم.

- این بچه که خوابیده قاسم جان، کی خوابید؟

- خیلی وقت نیست مامان.

آرام گفتم: "مادر جون چرا نمی‌گذاری برم برات خواستگاری؟"

سرش را کمی بالا آورد و لبخند زد و زل زد به زمین. یک خرده ساکت ماند و بعد بدون این که لب و دهانش را ببینم صدایش به گوشم رسید.

- مامان با این کارها می‌خوای حواسم رو پرت کنی؟ دوست داری سرم رو گرم کنی تا

جبهه نرم؟

راست می‌گفت. نمی‌خواستم برود منطقه. می‌خواستم پیشم بماند. جوابش را ندادم.

یکی دو دقیقه هیچ‌کداممان صحبتی نکردیم. طاقت نیاوردم و همین که اراده کردم از آرزوهایم برایش بگویم و از زن گرفتنش و دیدن بچه‌اش، پیش دستی کرد و به حرف آمد.

باز نگاهش به صورت بچه بود.

- مامان شنیدم مادر امام خمینی وقتی می‌خواستند ایشون رو شیر بده وضو می‌گرفته

و شیر می‌داده. این بچه‌ها رو با وضو شیر بده.

چشمش را از بچه گرفت و برخاست و بدون آن که نگاهم کند از اتاق بیرون رفت. هر

وقت نصیحتم می‌کرد به صورت خیره نمی‌شد. به سمت بچه برگشتم. همین طور که

خواب بود داشت لب برمی‌چید.

داستانک هشتم

وارد خانه شد و زود رفت به سمت جالباسی. فقط کتتش را درآورد و آویزان کرد و بقیه



لباس هایش را عوض نکرد. همان زیر جالباسی نشست. خیلی دَمَغ به نظر می‌رسید. رفتم پیشش و سلام کردم و کنارش نشستم. جواب سلامم را داد و دیگر چیزی نگفت. چشم به زمین دوخته بود و سر برنگرداند و نگاهم نکرد. دلواپس شدم. با خجالت گفتم: "چیزی شده قاسم جان؟"

عینکش را درآورد و چند ثانیه بی‌تفاوت نگاهش کرد. بعد دسته‌هایش را گرفت و مثل تسبیحی که بچرخانی‌اش چند دور چرخاندش. عینک را زد به چشمش. معاف شدم خواهرم. می‌بینی شانس ما رو؟ به خاطر ضعیف بودن چشم‌هام از سربازی معاف شدم.

چیزی نگفتم و بلند شدم رفتم آشپزخانه تا استکانی چای برایش بریزم. بابا خیلی دوست داشت قاسم بیشتر از جبهه به درس و بحثش برسد و قاسم به سربازی که راه رسیدنش به جبهه بود خیلی امید داشت. اگر معاف نمی‌شد دیگر بابا نمی‌توانست چیزی بگوید و خیال قاسم حداقل برای یکی دو سال از بابت جبهه رفتن راحت می‌شد. استکان چای را جلوش گذاشتم. باز عینکش را درآورده بود و داشت نگاهش می‌کرد.



قاسم خم شد و سرش را نزدیک گوش استاد بُرد و لب‌هایش جُنُبید. استاد درس عربی‌مان اصالتاً عرب بود و عراقی. از عراقی‌های مهاجرت کرده به ایران. از آن با اُبُهت‌ها که جلوش سوسک می‌شدی!

حرفش که تمام شد راست ایستاد و به استاد نگاه کرد. استاد ابروهایش را در هم کشید و به سمتش چرخید و به او زُل زد. قاسم سرش را پایین انداخت. آب دهانم را قورت دادم. استاد به سمت ما برگشت. لب‌هایش را غنچه کرد و چشم‌هایش را ریز. انگار

